

اتوبوس شب رو

نیک هنکوک و برادرش جرمی ، می دانستند توی دردرس افتاده اند اما آن چه نمی توانستند در موردش توافق کنند این بود که مقصر چه کسی است .

البته ، جرمی ، نیک را سرزنش میکرد نیک جاناتان ساندرس را سرزنش می کرد . و هر دو می دانستند وقتی عاقبت به خانه برسند .

– اگر اصلاً به خانه می رسیدند .

– پدرشان آنها را سرزنش خواهد کرد . اما گناهکار هر کس بود ، واقعیت این بود که

آنها در وسط لندن گیر افتاده بودند . پنج دقیقه به نیمه شب مانده بود . و بیست و

پنج دقیقه از وقتی که باید در خانه می بودند ، گذشته بود . شب شنبه بود ، ونه

هر شب شنبه ای ، سیزدهم اکتبر بود ، هالوین .

آن دو به یک مهمانی در مرکز لندن ، درست بیرون **هالبورن** ، دعوت شده بودند . حتی

اجازه گرفتن برای رفتن به آنجا کار سختی بود .

نیک هفده ساله بود و اجازه داشت تنها بیرون برود . برادر کوچکترش ، جرمی ، فقط

دوازده سال داشت اگر چه در حقیقت هفته دیگر خود هم یک نوجوان محسوب میشد

مهمانی را عموزاده هایشان برگزار کرده بودند ، و احتمالاً همین هم نظر والدینشان را

تغییر داده بود .

مهمانی هرکس دیگری یعنی مواد مخدر، الکل و تهوع دست کم ، اما این مهمانی

فامیل بود ، چطور می توانستند بگویند نه ؟

جان هنکوک ، پدر بچه ها ، عاقبت موافقت کرد . گفت :

- بسیار خوب ، شما دوتا می توانید بروید ، اما می خواهم یازده و نیم خانه باشید

.... بدون بحث ! جاناتان دعوت شده ؟

جاناتان ساندرس درست پایین خیابان زندگی می کرد . هر سه نفر آنها به یک

مدرسه می رفتند .

- خوب . من شما سه تا را می برم . مادر یا پدر او می توانند شما را برگردانند . من

به آنها تلفن می زنم . و تو نیک مراقب برادرت باش . فقط امیدوارم پشیمان

نشوم که

همه چیز به طرز هولناکی غلط از آب در آمده بود . جان هنکوک هر سه پسر را تا

شهر برده بود . این یک سفر چهل دقیقه ای از **ریچموند** ، محل زندگی آنها ، در

قسمت انتهایی غرب لندن بود . جان ، که بعنوان آگهی نویس در یکی از آژانسهای

تبلیغاتی بزرگ مشغول کار بود ، معمولاً از مترو استفاده می کرد .

اما چطور می توانست سه پسر را با وسیله نقلیه عمومی از لندن عبور دهد در حالی

که یکی از آنها مثل شیطان لباس پوشیده بود ، دیگری مثل خون آشام و آخری (

جاناتان) به شکل فرانکشتاین در آمده بود که ظاهرش با سیخی رد شده از گردنش

کامل می شد ؟

او آنها را به خانه ای نزدیک هالبورن رساند و مهمانی عالی بود ، در دسر آخر مهمانی پیش آمد ، در ساعت یازده . جاناتان گفته بود که وقت رفتن است . نیک و جرمی می خواستن بمانند . منظور یکدیگر را درست نفهمیده بودند . جاناتان بدون آنها رفته بود .

مادرش ، که دنبال سه نفر آمده بود ، خوشحال و در حال صحبت با جاناتان در تاریکی شب رفته بود و آن دو پسر دیگر راجا گذاشته بود .

کاترین ساندرس اینجوری بود . او نویسنده بو ، رمان نویسی که همیشه در خیال طرح بعدی اش بود . آدمب بود که می توانست از سر کار تا خانه رانندگی کند و آنوقت بفهمد که اتوموبیل اش را جا گذاشته . اسکاتی اسم خودمانی اش بود . شاید ، آخر کار ، باید او سرزنش می شد .

و این آخر کار بود . پنج دقیقه به دوازده بود و نیک ، در لباس شیطان ، و جرمی ، به شکل کنت دراگولا ، وقتی با هم از میدان **ترافالگار** در قلب لندن رد می شدند احساس می کردند خیلی کوچک و احمق اند .

جرمی با درماندگی گفت :

- ما نباید بیرون می آمدیم .

مجبور بودیم ، اگر عمو کالین ما را دیده بود ، مجبور بود به پدر تلفن کند و این یعنی چه ؟ یک ماه حق نداشتیم بیرون برویم .

به جای آن حالا یک سال اجازه نخواهیم داشت بیرون برویم

ما به خانه می رسیم .

- بیست دقیقه پیش باید به انجا می رسیدیم !.

البته ، اگر تاکسی گرفته بودند این طور می شد ، اما تاکسی بدون مسافری آن اطراف نبود ، فکر کرده بودند با قطار بروند ، اما ایستگاه قطار **هولبورن** و **کاونت گاردن** را پشت سر گذاشتند و قبل از آنکه بفهمند کجا بوده اند ، دیدن در میدان ترافالگار هستند . در سایه ی مجسمه ی نلسون ، عجیب اینکه ، آدمهای زیادی آن اطراف نبودند .

شاید برای تماشاگران تاتر که تا به حال به خانه هایشان رسیده بودند خیلی دیر بود ، و برای کسانی که به کلوپهای شبانه میرفتند و تا صبح حتی در مورد برگشت به خانه فکر نمی کردند ، خیلی زود . چند نفری ، وقتی که پسرهای شیرهای سنگی را که از میدان مراقبت میکردند دور زدند به طرف آنها نگاهی انداختند اما خیلی زود به طرف دیگری نگاه کردند .

گذشته از همه چیز ، شما به دراکولا و شیطان در پنج دقیقه به دوازده شب چه میتوانید بگویید؟

جرمی گله کرد :

- ما میخواهیم چکار کنیم ؟

مثل این بود که برای ابد باید راه برود . سردش بود و پاهایش درد می کرد .

اتوبوس شب رو !

نیک این کلمات را به محض دیدن اتوبوس مورد بحث که در آن سوی میدان ، مقابل نشنال گالری ، توقف کرده بود ، بر زبان راند .

- کجا ؟

- آنجا !

نیک اشاره کرد و اتوبوس آن جا بود، یک اتوبوس قدیمی قرمز با سکویی که باید روی آن برید و بالا رفت که در پشت آن کلمه ی جادویی ریچموند با حروف سفید روی صفحه ای در بالای کابین راننده نوشته شده بود. اتوبوس 722 ب بود. مقصدهای دیگرش در زیر چاپ شده بود : **سنت مارکس گروو، پالیسر رود ، فولهام پالاس رود، لورمیل هیل رود و کلیفورد اونیوو.** دست کم دوتا از اسم ها برای نیک آشنا بودند. اتوبوس داشت به طرف غرب می رفت. و آن ها برای بلیط به اندازه ی کافی پول داشتند .

- بیا !

جرمی دوید ، شنل خفاشی اش پشت سرش در اهتزاز بود نیک چنگکش را محکمتر در مشت گرفت و دنبال برادر کوچکترش دوید ، و همزمان شاخه‌هایش را که داشتند از روی سرش سر می خوردند را گرفت .

آن ها به اتوبوس رسیدند، سوار شدند، و روی یک صندلی در وسط طبقه ی اول نشستند . فقط بعد از آن که نشستند بود که نیک متوجه شد اتوبوس نه چراغ دارد،

نه مسافر دیگری، نه راننده و نه بلیط فروش. با حالت انسانی در حال غرق شدن متوجه شد این اتوبوس به هیچ جا نمی رود دست کم نه تا آینده ی نزدیک. کنار او، جرمی نفس زنان و با چشم های نیم بسته تکیه داده بود.

او به ساعتش نگاه کرد یازده و پنجاه و نه و شمرد. ده ثانیه به نیمه شب. به این نتیجه رسید شاید بهتر باشد دوباره سعی کنند تاکسی بگیرند. دیر یا زود یک تاکسی از میدان ترافالگار عبور می کرد.

او گفت :

- جری ...

و در همان لحظه چراغها روشن شدند، موتور جان گرفت و غرید، زنگ صدا داد و اتوبوس تکانی خورد و جلو رفت.

نیک کمی نگران نگاهش را بالا آورد. چند دقیقه پیش اتوبوس خالی بود در این مورد اطمینان داشت. اما حالا می توانست شانه های خمیده و موهای تیره راننده را، نشسته در کابین ببیند. و بلیط فروشی در اتوبوس بود، یونیفورم خاکستری چروکیده ای پوشیده بود که به نظر می رسید دست کم ده سال پیش از رده خارج شده باشد و داشت نوار کاغذ را توی ماشین بلیطش می گذاشت.

نیک و جرمی تنها مسافرها بودند.

زمزمه کرد،

- جرمی ... ؟

- چیه؟

- تو دیدی راننده سوار شود؟

_ کدام راننده؟

جرمی نیمه خواب بود.

وقتی اتوبوس از هی مارکت به طرف بکادلی رفت جرمی از پنجره بیرون را نگاه کرد. آن ها از دومین ایستگاه اتوبوس رد شدند که چند نفری در آن ایستاده بودند اما اتوبوس شب رو توقف نکرد. کسانی هم که ایستاده بودند ظاهراً متوجه عبور آن نشدند. نیک اولین نیشی های نا آرامی را حس کرد. این سفر به کلی مثل رویا بود؟ اتوبوس خالی که توقف نمی کرد، راننده و بلیط فروشی که از هیچ جا پیدایشان شده بود، حتی جرمی و خودش، با این لباس های مسخره ای که نشان بود، در حال عبور از لندن در نیمه شب.

بلیط فروش در اتوبوس به طرف آن ها آمد. گفت :

_ برای کجا؟

حالا که می توانست مرد را از نزدیک ببیند ، بیشتر احساس ناراحتی کرد. بلیط فروش بیشتر مرده به نظر می رسید تا زنده. صورتش کاملاً سفید بود، با چشم های گود رفته و موهای سیاه آویخته. به طرز ترسناکی لاغر بود. انگار روی دست هایش که ماشین بلیط را نگه داشته بود تقریباً گوشت نداشت؟ ماشین بلیط یکی از آن مدل های جدید نبود که با برق کار می کنند بلکه مدلی قدیمی بود با یک چرخ که باید آن را می

چرخانید تا بلیط بیرون بدهد. اما تمام اتوبوس کاملاً قدیمی بود؟ طرح صندلی ها، مدل پنجره ها، بندی که از سقف آویخته بود که برای به صدا در آوردن زنگ باید آن را می کشیدید، حتی پوستر های روی دیوارها محصولاتی را تبلیغ می کرد که او هرگز اسمشان را نشنیده بود.

راننده پرسید :

_ برای کجا ؟

صدایش طوری بود که انگار قبل از بیرون آمدن از دهانش طنین پیدا می کرد .

نیک گفت :

- دو تا برای ریچموند .

بلیط فروش از نزدیکتر به او نگاه کرد ، گفت :

- من قبلاً تو را ندیده ام .

- خوب ...

نیک نمی دانست چه بگوید،

ما اغلب این قدر دیر بیرون نمی رویم .

بلیط فروش گفت :

- تو خیلی جوانی .

به جرمی که کاملاً خواب بود نگاهی انداخت .

- این برادر توست ؟

- بله .

- پس چطور هر دو رفتید ؟

- ببخشید ؟

- چطور جدا شدید ؟ چه چیزی شما را .. بلیط فروش مودبانه سرفه کرد ،

- آورد ؟

نیک سردرگم جواب داد ،

- اتوموبیل پدرم .

چقدر غم انگیز.

بلیط فروشی آه کشید و سرش را تکان داد،

_ حالا دارید کجا می روید؟

_ فکر می کنم ، **لوئرگروود رود** . بسیار خوب ...

دست بلیط فروش تلق تلق کنان دایره وار چرخید و دو بلیط از ماشین بیرون پرید.

آن ها را به نیک داد،

- یک شیلینگ می شود.

نیک گیج شده بود.

ببخشید ؟

سکه ای یک پاوندی به بلیط فروش داد و مرد با چشمانی نیم بسته و با بیزاری به

آن نگاه کرد . زیر لب گفت :

- پول تازه ، هنوز به آن عادت نکرده ام . بسیار خب

دست در جیب کرد و یک مشت پول خرد بیرون آورد بعلاوه چندین پنی بزرگ و حتی یک سکه ی سه پنی . نیک آخرین بار یکی از آنها را در یک عتیقه فروشی دیده بود . اما جرئت نکرد شکایت کند ، این را هم تذکر نداد که آنها واقعاً نمی خواهند به لوئر گرود رو بروند . حتی نمیدانست آن محل کجاست . چیزی نگفت . بلیط فروش به سکو برگشت و او را به حال خود گذاشت .

اتوبوس دور **هاید پارک کورنر** گشت از **نایتزر بریج** پایین رفت و از **ساوت کنزینگتون** رد شد . دست کم نیک خیابانها را شناخت و می دانست که دارند در جهت درست پیش می روند . اما اتوبوس توقف نکرده بود ، حتی یک بار . هیچکس سوار نشده بود ، حتی وقتی نزدیک **هرودز** پشت چراغ قرمز ایستاده بود .

جرمی خواب بود ، آهسته خروپف می کرد . نیک بی حرکت نشسته بود ، دقیقه ها را می شمرد . فقط می خواست در ریچموند باشد . بی توجه به اینکه وقتی می رسید خانواده اش چقدر خشمگین خواهند بود ، می خواست به خانه برگردد .

و بعد، در آن طرف **کنزیکتون**، درست بعد از عبور از سینمای **ویرجین** در فولهام رود، اتوبوس عاقبت ترمز کرد. بلیط فروش صدا زد، سنت مارکس گروو.

نیک از پنجره به بیرون نگاه کرد. در طرف دیگر خیابان یک ستون بلند و سیاه

فلزی بود و یک علامت که نمی توانست در تاریکی آن را درست بخواند. یک گروه آدم درست جلوی آن منتظر بودند و همان طور که تماشا می کرد آن ها از عرض خیابان عبور کردند و سوار اتوبوس شدند. بلیط فروش دوبار طناب را کشید و آن ها باز راه افتادند.

چهار مرد و سه زن سوار شده بودند. همگی بی اندازه خوش لباس بودند، و نیک حدس زد همه ی آن ها باید از یک مهمانی شام آمده باشند . یا شاید به اپرا رفته بودند. دو تا از مردها کراوات سیاه زده بودند و پیراهن هایی به تن داشتند که سر یقه هایشان برگشته بود. یکی دستمال گردن سفید و عصایی از چوب آبنوس هم داشت. زن ها لباس های بلند پوشیده بودند، اگرچه جواهر نداشتند. همه ی آن ها کاملاً مسن بودند، شاید در حدود شصت سالگی اما بعد، درست وقتی اتوبوس سرعت گرفت، مرد پنجمی دوید تا به آن ها برسد، یک دستش را دراز کرد و خودش را داخل اتوبوس در حال حرکت رساند. نیک نفس عمیقی کشید. این مرد خیلی جوان تر بود، یک موتورسیکلت سوار که هنوز لباس چرمی به تن داشت و کلاهش را در دست گرفته بود . اما احتمالاً زمانی تصادف وحشتناکی کرده بود .

زخم کبودی یک طرف صورتش بود و بخشی از سرش مثل توپ فوتبالی پنچر شده به طرف داخل میچاله شده بود . مرد چشمهایی درخشان داشت ونیشخندی که هیچ ربطی به شوخ طبعی نداشت . زخم ، گوشتش را از بین برده بود ، یک طرف لبش را عقب کشیده بود تا یک ردیف دندان درشت و زرد را نشان بدهد .

در ضمن کثیف هم بود و بو می داد ، بوی ترش خاک کهنه و مرطوب . نیک می خواست به او خیره شود ولی خودش را مجبور کرد تا به طرف دیگری نگاه کند .
 موتور سوار خودش را روی یک صندلی کمی دورتر از او انداخت . نیک از گوشه چشم که نگاه می کرد . می توانست تصویر او را در شیشه پنجره ببیند .

عجیب این که مسا فرهای خوش لباس ظاهراً از بودن موتورسیکلت سوار در جمعشان کاملاً خوشحال بودند . یکی از آن ها گفت :

_ به موقع به آن رسیدی!

با سر به اتوبوس اشاره کرد.

- آره .

طرف دیگر دهانش تکانی خورد و لحظه ای لبخندش تقریباً واقعی به نظر آمد .

_ من دیر بیدار شدم .

دیر بیدار شدن. نیک فکر کرد منظورش چه بود. در حقیقت یک ربع از دوازده شب گذشته بود .

یکی از زن ها به بلید فروش گفت :

_ هفت بلیط برای **کوئینز میل رود** .

دستگیره چهاربار چرخید و یک ردیف بلیط سفید بیرون ریخت.

موتوم سوار گفت :

_ کوئینز میل رود! نزدیک محلی است که من تصادف کردم.

سر زخمی اش را با انگشت لمس کرد اگرچه نیک همه ی این ها را داشت از انعکاس روی شیشه ی پنجره می دید، مثل این بود که او واقعاً انگشتش را داخل زخم و توی سرش کرد. توضیح داد:

_ من با یک کتابخانه ی متحرک تصادف کردم.

_ به خاطر بد رانندگی کردن یک کتاب برگ جریمه گرفتید:

این را مردی که دستمال گردن ابریشم داشت پرسید و این شوخی با شلیک خنده ی تمام گروه همراه شد.

پنج دقیقه بعد اتوبوس برای دومین بار توقف کرد.

بلیط فروش صدا زد:

- پالیسر رود.

دست کم نیم دوجین آدم در ایستگاه منتظر بودند و معلوم بود همه به یک مهمانی هالووین رفته بوده اند. وقتی سوار اتوبوس شب رو شدند خوش خلق بودند، با هم حرف می زدند و لباس های عجیب و غریب و متنوع بالماسکه به تن داشتند. وقتی دور تا دور نشستند نیک بی اختیار. به پشت سرش نگاه می کرد.

آنجا دو زن بودند که مثل ارواح ردهای ترسناک سبز پوشیده بودند. دو اسکلت بود. پسری که فقط چند سالی از خود نیک بزرگتر بود، چاقویی از بین شانه هایش بیرون زده بود و خون سرخ از گوشه ی دهانش می چکید، زوج مسن تری به دلایلی، لباس

های ویکتوریایی برای پوشیدن انتخاب کرده بودند که با کلاه سیلندر و کت دم دار مرد و دامن موج لباس زن کامل می شد.

اگرچه بیرون باران نمی آمد ، هردو خیس آب بودند. مرد متوجه شد نیک به او خیره مانده، توضیح داد :

_ آخرین بار من تعطیلات را در تایتایک گذراندم :

نیک شرمنده، به طرف دیگر نگاه کرد.

طولی نکشید مسافران ایستگاه اول اتوبوس با مسافران ایستگاه دوم سر صحبت را باز کردند و خود محیط اتوبوس کاملاً مثل یک مهمانی شد .

_ سر اسوالد : چند وقت است شما را ندیده ام ...؟ سی سال ؟ قیافه تان

وحشتناک شده !

_ باربارا، درست است؟ باربارا بنت : شوهرتان چطور است؟ هنوززنده است؟ آه ... از شنیدنش متاسفم .

_ بله، من برای کریسمس خانواده ام را به اسکی برده بودم . فوق العاده خوش

گذشت فقط متاسفانه سکتی قلبی سختی کردم ...

در واقع، دارم یک سر می روم پاتنی برای دیدن خانواده ی فرگوسن. زوج

نازنینی هستند . هردو در جنگ منفجر شدند ...

این وضع نیم ساعت بعد ادامه داشت ، بقیه مسافران نیک را نادیده گرفته بودند

و او از این موضوع سپاسگزار بود . اگرچه کاملاً محاصره اش کرده بودند حس می

کرد به نحوی با آنها فرق دارد .

نمی توانست علتش را توضیح دهد ، شاید به خاطر این بود که همه آنها ظاهراً همدیگر را می شناختند . آنها فقط با یکدیگر موضوع مشترک داشتند .

اتوبوس شب رو سه بار دیگر ایستاد . در **کوئینز میل رود** ، جایی که سه نفری که به مهمانی می رفتند پیاده شدند . در لوئرمیل هیل رود . و عاقبت در خیابان کلیفورد . اتوبوس وقتی از سومین ایستگاه حرکت کرد ، کاملاً پر بود و مسا فران بین صندلی ها و روی سکو ایستاده بودند .

آخرین کسی که سوار شد از همه ی آن های دیگر عجیب تر بود . به نظر می رسد تازه از آتش سوزی فرار کرده . لباس هایش سوخته و پاره بود . از زیر بغل هایش دود بلند می شد و وقتی بلیط فروش روی شانه هایش زد و علامت " سیگار کشیدن ممنوع " را نشان داد فقط توانست سرش را به نشانه ی عذر خواهی تکان بدهد .

به هرصورت ، حال و هوای مهمانی شدت گرفته بود . دور تا دور نیک مردم چنان با صدای بلند حرف می زدند که وقتی مسافران طبقه ی بالا یک صدا شروع کردند به خواندن آواز " جسد جان براون دارد در گور می پوسد " که ظاهراً خیلی باعث شادی شان شده بود ، دیگر نمی توانست صدای موتور را بشنود . نیک سعی کرد به کسی خیره نشود اما دست خودش نبود . وقتی اتوبوس به مغازه های حومه ی ریچموند نزدیک می

شد، یک زن غول پیکر و چاق که لباس عجیب و غریب شبیه لباس سبز اتاق عمل پوشیده بود، آمد و کنار مرد کوچک اندام و طاسی نشست، نیک ناگهان برگشت و به او نگاه کرد.

زن گفت :

- داری به چی نگاه می کنی ؟

- نمی کردم

زبان نیک به کلی بند آمده بود .

- متاسفم فقط خیلی دیرم شده . و پدر و مادرم مرا میکشند !

- برای این کار یکم دیر شده ، این طور نیست ؟

- نمی دانم منظورتان چیست ؟

- خب این جنازه توست . تشییع جنازه ات !

زن از خنده منفجر شد و به مرد طاس چنان محکم سقلمه زد که او را

از روی صندلی اش انداخت .

خنده در اتوبوس شب رو طنین انداخت . در طبقه بالا باز آواز می

خواندند . مردی با کت و شلوارو جلیقه زیر لب آرام گفت :

- بیخشید .

و کرمی را از روی زانویش پس زد . زن کنار او دستمالی رو جلوی بینی اش گرفته بود ، در حالی که زن پشت سرش بینی اش را کاملاً برداشت و توی دستمال اش گذاشت .

برای نیک کافی بود . اتوبوس داشت به مرکز شهر نزدیک می شد . مغازه ها را شناخت . پشت یک چراغ قرمز سرعتش را کاهش داد و آن وقت بود که او تصمیمش را گرفت . جرمی را تکان داد و بیدارش کرد .

آهسته گفت :

- زود باش !

- چی ؟

- ما رسیدیم !

نیک در حالی که برادرش را دنبال می کشید از سر جایش بلند شد و از بین جمعیت به طرف عقب اتوبوس راهش را باز کرد . مسافران دیگر سعی نکردند جلوی او را بگیرند ، اما از اینکه می خواهد پیاده شود تعجب کرده بودند .

یکی از آنها توضیح داد :

- نمی توانی اینجا پیاده شوی !

- هنوز به آنجا نرسیده ایم !

- داری چکار می کنی ؟

- برگرد!

چراغ زرد شد ، بعد سبز ، اتوبوس حرکت کرد .

- بایست .

- جلوی او را بگیرید!

بلیط فروش ، ایستاده در عقب سکو ، به طرف نیک آمد و او لحظه ای

حس کرد انگشت هایی مثل یخ سرد دور بازویش حلقه شدند .

فریاد زد .

- بپر

جرمی از اتوبوس در حال حرکت پرید و نیک ، که یک دست برادرش را

گرفته بود ، با او کشیده شد . بلیط فروش فریاد زد و او را رها کرد و

بعد هردوی آنها روی خیابان ولو شدند ، در حالی که اتوبوس شب رو

گران و تلق تلق کنان از خیابان اصلی پایین رفت و در میان سایه ها

ناپدید شد .

جرمی همانطور که می ایستاد گفت :

- جریان چی بود ؟

- نیک زیر لب گفت :

- نمی دانم .

همان جا که بود زانو زد ، اتوبوس شب رو را تماشا کرد که سر پیچ گشتی زد و ناپدید شد ، آخرین همسرایی ها " جان براون " قبل از آنکه جمع شود و به سرعت آنرا دنبال کند مثل موجودی نامرئی در هوا باقی ماند .

جرمی نالید :

- مچم پیپ خورده .

- مهم نیست .

نیک بلند شد و به طرف برادرش رفت .

- رسیدیم منزل .

- شما بی مسئولیت ترین ، حرف گوش نکن ترین ، بچه های لعنتی

هستید که به عمرم دیده ام !

{ بنده خدا اگر ما رو می دید پس چی می گفت }

می دانید فقط یک ذره باقی مانده بود به خاطر شما با پلیس تماس

بگیرم ! من و مادر تان از ناراحتی مریض شدیم . این ، آخرین بار است

که تنهایی به مهمانی می روید . در واقع آخرین بار است که اصلاً به

مهمانی می روید ! باورم نمی شود آنقدر احمق بودهاید که

صبح شنبه بود ، موقع صبحانه ، و جان هنکوک هنوز به شدت عصبانی

بود البته وقتی پسرانش ، ده دقیقه به یک ، سرما زده و خیلی خسته

به خانه رسیده بودند ، منتظرشان بود ، آن شب توانش به اندازه ده دقیقه فریاد کشیدن بود . اما بعد از یک خواب خوب ظاهراً تا موقع نهار خشمگین باقی می ماند .

نیک در دلش نمی توانست او را سرزنش کند ، والدینش ترسیده بودند واقعیت این بود .

البته او هفده ساله بود و می توانست از خودش مراقبت کند { یک جوری می‌گه هفده سال انگار هفتاد سالشه } اما جرمی فقط دوازده سال داشت . ویک عالم آدم عوضی توی خیابان ها بودند .

هرکسی این را می دانست .

آدم های عوضی

مادرش گفت :

- می خواهم در مورد اینکه چطور به خانه رسیدید بیشتر برابم توضیح دهید .

رزماری هنکوک زنی آرام و منطقی بود که عادت داشت وقتی دعواها بالا می گرفت که معمولاً در خانه های کوچک و پر جمعیت پیش می آید ، بین همسر و پسرانش قرار گیرد .

او یک کتاب فروشی را در ریچموند ادراه می کرد و نیک متوجه شد حالا دو کتاب همراه خود دارد . یکی تاریخ لندن و دیگری یک کتاب نقشه بود .

آنها را همراه با کواسان { نوعی شیرینی } و قهوه سر میز آورده بود .

جان اخم کرد و گفت :

- قبلاً به ما گفته اند .

رزماری به او اعتنا نکرد و گفت :

- گفتم سوار اتوبوس ۷۲۲ ب شدی . یک اتوبوس قدیمی . شبیه این

بود ؟

او عکس یرا به نیک نشان داد . در عکس اتوبوسی بود شبیه آنکه او

سوار شده بود .

جان گفت :

- شکل اتوبوس چه اهمیتی دارد ؟

جرمی حرف اش را قطع کرد ،

- بله درست این شکلی بود . با در باز در انتهایش .

و بلیط فروش به شما سکه های قدیمی داد ؟

- بله

نیک سکه ها را کنار تختش گذاشته بود . در نور روز آنها از قدیمی هم قدیمی تر بودند . بعضی از آنها زنگ زده بودند و پوشیده از نوعی لجن فقط نگاه کردن به آنها باعث می شد به خودش بلرزد و علتش را هم نمی توانست توضیح دهد .

رزماری پرسید :

- یادت هست اتوبوس کجا ایستاد ؟

او کتاب را بست .

- تو گفתי به خیابان کلیفورد رفت و به لوئر میل هیل رود .

نیک فکر کرد .

- بله ، اول در فولهام ایستاد . سنت پیترز گروو یا چیزی مثل آن و

بعد در پالیستر رود و بعد ...

رزماری گفت :

- آن یکی کوئینز میل رود بود ؟

نیک به او خیره شد .

- بله شما از کجا می دانید ؟

جان گفت :

- داری چکار می کنی ؟ چه اهمیتی دارد اتوبوس چه شکلی بوده یا

کجا رفته ؟

رزماری جواب داد :

مسئله این است که اتوبوس 722 ب وجود ندارد. من امروز صبح

وقتی تو رفته بودی کواسان بخری به حمل و نقل لندن تلفن کردم. اتوبوسی هست که از میدان ترافالگار به ریچموند می آید اما آن n9 است.
_ او با انگشت روی کتاب زد.

_ و اتوبوسی که بچه ها شرح داده اند، آن که به آن ها در عکس نشان دادم... یک روتمستر. سی سال است از این اتوبوس ها تولید نمی کنند و بدون تردید هیچکدام از آن ها در حال کار نیستند.

جان برگشت و به نیک نگاه کرد،

_ خوب پس چه طور....

اما چشم های نیک روی مادرش ثابت مانده بود. خون داشت از صورتش بیرون کشیده می شد. واقعاً می توانست به پایین مکیده شدنش را در گردنش حس کند.
گفت:

_ اما شما مسیر را می دانستید.

رزماری گفت :

- من نمی دانم دقیقاً اینجا چه اتفاقی افتاده ، یا شما پسرها همه چیز را از خودتان در آورده اید ... نمی دانم ... حدس می زنم این یک شوخی یا چیزی شبیه آن باشد .

نیک گفت :

- ادامه بده .

دستش را به طرف آب پرتقال دراز کرد و جرعه ای از آن نوشید. دهانش خشک شده بود.

خوب، به نظر می رسد دیشب شما دو تا در توری برای گورستان های غرب لندن شرکت کرده اید.

او کتاب نقشه را باز کرد و با دست نشان داد. سنت مارکس کروو، درست بعد از فولهام رود... نیک ستون دراز و تابلو را به یاد آورد. آن گورستان برومپتون است. گورستان همراسمیت در پالیسرود است. گورستان فولهام. در فولهام پالاس رود است اما مقابل کوئینز میل رود قرار دارد. گورستان پاتنی در لوشرمیل هیل رود و خیابان کلیفورد است، جایی که گفتمی مردی را دیدی که به نظر می رسید سوخته یا در آتش ... خوب، آن جا محل سوزاندن اجساد مور تلاک است.

او کتاب را بست .

جرمی روی صندلی اش نشسته بود و کواسان را نزدیک لب هایش گرفته بود .

جان هنکوک ایستاد . گفت :

- البته که شوخی بوده . حالا بهتر است به من کمک کنید نیک را از روی زمین بلند کنم . مثل اینکه بیهوش شده

{ نازک نارنجی مرده که ترس نداره بابا این زنده ها هستند که ترس دارند }
